

فصل ششم

ملی و میهنی



میراث فرهنگی



شور و شوق بچه ها پس از ورود به موزه وصف شدنی نبود. همه با علاقه و اشتیاق به سکه ها، شمشیرهای جواهرنشان، ظروف قدیمی سفالی و مسی، قلدان ها، مجسمه ها و وسایلی که کاوشگران و باستان شناسان به دست آورده بودند، نگاه می کردند.

گلناز به دوستش، مریم، گفت: «نگاه کن وسایل زندگی



پدران و مادران ما چه بوده است. نگاه کن! چه کردن بند قشکی! زیر آن نوشته شده است: مربوط به قرن اول میلادی. می دانی یعنی چه؟ یعنی در حدود دو هزار سال پیش، از این کردن بند استفاده می کرده اند.»



قسمتی از موزه، محل نگهداری کتاب های قدیمی بود. یک قرآن خطی تذهیب شده که هزار سال از نوشتن آن می گذشت، توجه دانش آموزان را به خود جلب کرد. در این هنگام، خانم ابراهیمی، آموزگار کلاس چهارم، از بچه ها خواست جمع شوند و به سخنان راهنمای موزه گوش دهند.

راهنمای موزه به دانش آموزان خوشامد گفت؛ آن گاه پرسید: «کدام یک



از شما می داند میراث فرهنگی به چه معناست؟» زهراد دست خود را بلند کرد و گفت: «میراث همان ارث است.» راهنما لجنزدی زد و ادامه داد: «درست

است. وقتی کسی از دنیای رود، چیزهایی برای همسر و فرزندان خود باقی می گذارد. به این چیزها ارث یا میراث خانوادگی می گویند اما میراث دیگری هم داریم که

متعلق به یک نفر یا یک خانواده نیست بلکه مال همه ی مردم یک کشور است؛ به این میراث، میراث فرهنگی می گویند. میراث فرهنگی شناسنامه ی یک ملت

است. اگر با دقت به اشیای موزه نگاه کنید، می بینید که آن ها را از گوشه و کنار سرزمین بزرگ ایران به دست آورده اند. در زیر یادگار هر کدام، شناسنامه ی

آن نوشته شده است؛ مثلاً بعضی از سکه ها و وسایل از شهر باستانی شوش، بعضی



از شهر سوخته‌ی سیستان و بعضی دیگر از تپه‌های سینگ کاشان و جاهای دیگر به دست آمده‌اند. در قسمت‌های دیگر موزه، می‌توانید فرش‌ها، ظروف آبگینه، وسایل جنگی، وسایل کشاورزی و لباس‌های گذشتگان و نیاکان خود را ببینید.»

در این هنگام، گلناز از راهنمای موزه پرسید: «آیا میراث فرهنگی فقط به چیزهایی می‌گویند که در موزه‌ها هستند؟» راهنما گفت: «سؤال بسیار خوبی است. میراث، تنها در موزه‌ها نیست. ساختمان‌های قدیمی، مجسمه‌ها و آثار گران‌بهای که از گذشتگان به یادگار مانده است نیز میراث فرهنگی هستند. پس باید از این آثار به خوبی مراقبت و پاس‌داری کنیم تا آسیب نبینند.»

آزاده دستش را بلند کرد و گفت: «آقای راهنما، ما سال گذشته به شیراز رفتم. بعضی‌ها روی ستون‌های تخت جمشید یادگاری نوشته بودند؛ آن هم با چه خطی!»

راهنما در جواب او گفت: «کسی که در چنین جاهایی یادگاری می‌نویسد، فراموش کرده است که این آثار مال همه‌ی مردم است و همه باید از آن‌ها مواظبت کنند.»

پس از سخنان شنیدنی راهنما، بچه‌ها گروه‌گروه به سراغ اشیای موزه رفتند تا این بار، با آگاهی بیش‌تر، میراث فرهنگی خود را بشناسند.



فعالیت‌ها

درک و دریافت

۱. چرا میراث فرهنگی برای ملت‌ها ارزشمند است؟
۲. موزه چگونه مکانی است؟
۳. میراث فرهنگی و میراث خانوادگی چه تفاوت‌هایی دارند؟
۴.

واژه‌آموزی

(الف)	(ب)
بازدید = باز + دید	دست‌بند = دست + بند
بازگشت = باز + گشت	گردن‌بند = گردن + بند
بازپرس = باز + پرس	حالا تو هم سه کلمه‌ی دیگر مثال بزن.
حالا تو هم سه کلمه‌ی دیگر مثال بزن.	

نکته‌ها



به تصویر روبه‌رو نگاه کن؛
امسال سال ... ۱۳ هجری شمسی است. هجری
شمسی را معمولاً به صورت ه. ش می‌نویسند.
امسال سال ... ۱۴ هجری قمری است. هجری
قمری را معمولاً به صورت ه. ق می‌نویسند.
سال ... ۲۰۱ میلادی هم هست. معمولاً میلادی را
به صورت م. می‌نویسند.

سال هجری، یادگار هجرت پیامبر اسلام (ص) از مکه به مدینه و سال میلادی، یادگار تولد
حضرت مسیح (ع) است.
حالا تو بگو:

در زیر یکی از اشیای موزه نوشته شده است: «دو قرن پیش از میلاد»؛ این شیء مربوط به
چند سال پیش از میلاد است؟

اگر یک شاهنامه‌ی خطّی متعلّق به قرن هفتم هجری شمسی باشد، چند سال از نوشتن آن می‌گذرد؟



۱. یکی از بناهای تاریخی ایران را که دیده‌ای، به هم کلاسی‌هایت معرفی کن.
۲. آیا در محلّ زندگی تو، نمونه‌هایی از میراث فرهنگی وجود دارد؟ درباره‌ی آن با دوستانت گفت و گو کن.
۳. درباره‌ی تصویرهای زیر، با دوستانت گفت و گو کن.



..... ۴



۱. آیا تاکنون کتابی خوانده‌ای که درباره‌ی کشف گنج یا یکی از آثار باستانی باشد؟ آن را معرفی کن.
۲. یکی از دانش‌آموزان در نقش راهنما، یک موزه‌ی خیالی را به دیگر دانش‌آموزان معرفی کند.

سوار تازه رسیده

با هم بخوانیم

خوش آمدی، خوش آمدی سپیده!
سوار تازه از سفر رسیده!
سلام گرم ما به روی ماهت
به آفتاب روشن نگاهت
به ما بگو که در سفر چه دیدی
چه گفتی و چه چیزها شنیدی
بگو که دانه از زمین بروید
به باغ، حرف تازه‌ای بگوید
بگو پرنده باز پرگشاید
به پیشوازِ روشنی بیاید
یا که فصل از تو گفتن، آمد
بهار مثل گل شکفتن، آمد
یا که با تو مثل گل بروسیم
گل از تو بشنویم و گل بگویم
با یک نیک طلب

آرش کمان گیر

جنگ، طولانی و خسته کننده شده بود. میدان جنگ، از خون جنگ جویان، سرخ و گلگون بود. نگرانی در چشم ها موج می زد. سپاه توران، به فرماندهی افراسیاب، از رود جیحون گذشته بود. ایرانیان در برابر تورانیان پایداری می کردند اما پیروزی بر آنان بسیار مشکل بود. ایرانیان از پیروزی ناامید و از ننگ شکست، اندوهگین شده بودند. روزگار به سختی می گذشت و چاره ای جز بردباری نبود.

سراجام، دو سپاه بر آن نهادند که آشتی کنند. تورانیان پیشنهاد کردند که پهلوانی ایرانی تیری به سوی خاور پرتاب کند. هر جا که تیر فرود آید، آن جا مرز ایران و توران باشد.....

این خبر را هر دهانی زیرگوشی بازگو می کرد:

آخرین فرمان

آخرین تحقیر

مرز را پرواز تیری می دهد سامان

گر به نزدیکی فرود آید

خانه هامان تنگ

آرزومان کور...

ور پرد دور

تا کجا؟ تا چند؟

آه، کو بازوی پولادین و کو سر پنجه‌ی ایمان؟

راستی چه پیشنهاد دشواری! مگر یک تیر چه قدر پرتاب می‌شود؟ کدام تیر انداز این کار

بزرگ را انجام خواهد داد؟

آرش کمان‌گیر، تیر انداز ماهر ایرانی،

خود را برای پرتاب این

تیر آماده کرد. همه، نگران و

منتظر، پای کوه بلنددماوند

ایستاده بودند. مادران دعا

می‌کردند؛ پیرمردها اشک

می‌ریختند؛ کودکان، بابی‌تابی،

آرش کمان‌گیر را که با قاستی رشید و

استوار پای کوه ایستاده بود، نگاه

می‌کردند.

آرش با قدم‌های محکم از کوه بالا رفت.

بالای تخته سنگ بزرگی ایستاد؛

بازوان و تن نیرومند خود



را به همه نشان داد و گفت: «خوب بینید! در بدن من هیچ نقص و عیبی نیست اما خوب می دانم چون تیر از کمان رها شود، همی نیروی من از تن بیرون خواهد رفت. من جان خود را در تیر خواهم گذاشت و برای سر بلندی ایران فدا خواهم کرد.»

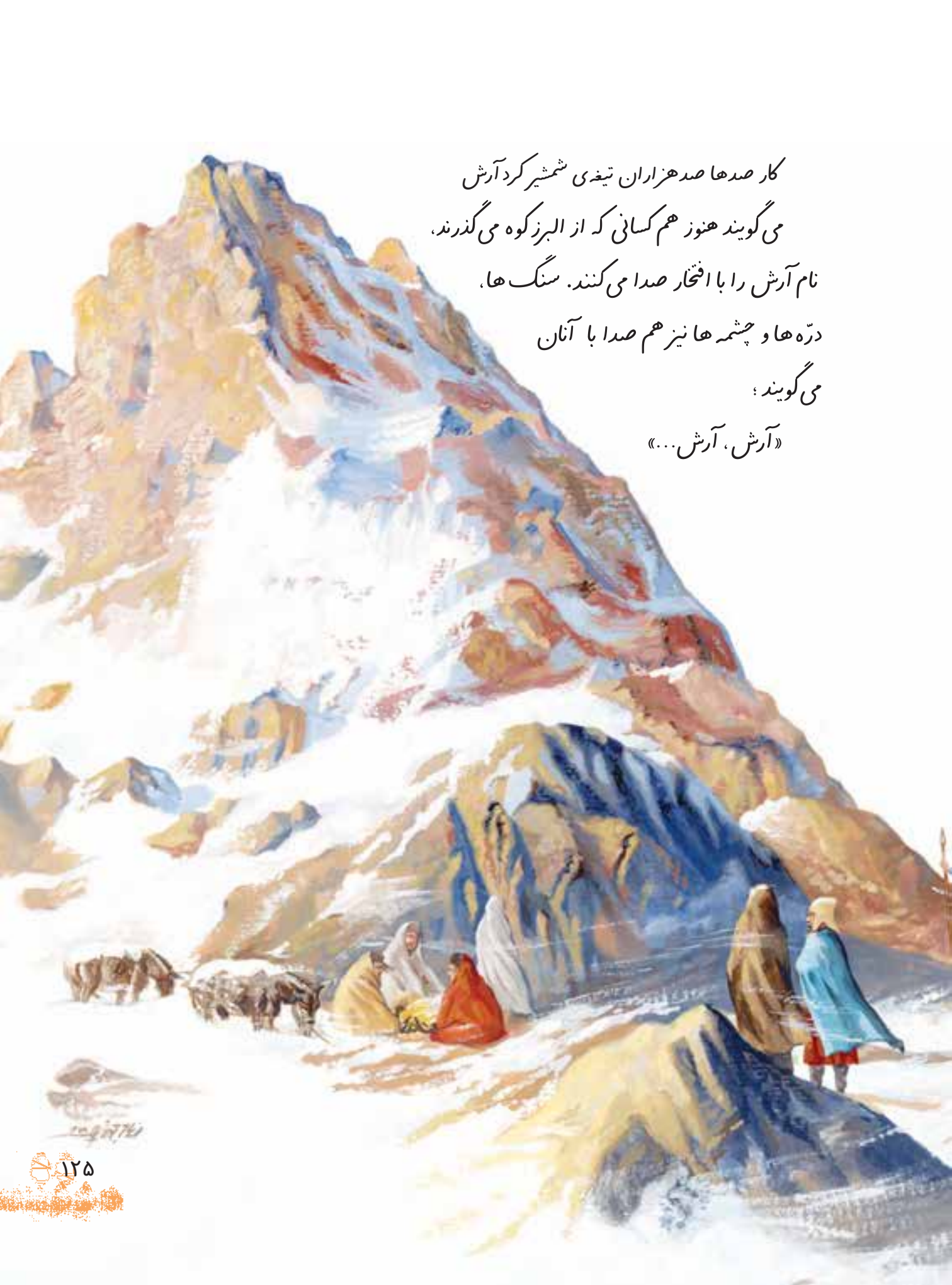
آرش با آرامش و گام های بلند، از کوه بالا رفت تا به قلّه رسید در آن جا دست به دعا برداشت و با خدای خود زمزمه کرد: «ای خدای آسمان ها، ای آفریدگار کوه ها و دریاها، ای توانایی که به ما توانایی بخشیده ای. مرا یاری کن تا سر زمین ایران را از دست دشمنان رها کنم.» آن گاه، از بالای قلّه، به دشت های سبز و رود های آبی نگرید. صدای مردم از همه جا به گوش می رسید.

آرش نام خدا را بر زبان آورد و با همی توان، کمان را کشید. تیر، هم چون پرنده ای تیزبال، پرواز کرد. از بلند اتانیم روز در پرواز بود؛ از کوه و درّه و دشت گذشت و در کنار رود جیحون، بر ساقی درخت گردویی که در جهان از آن تناور تر و بلند تر نبود، نشست و آن جا مرز ایران و توران شد.

مردم، از پیر و جوان، به سمت قلّه روان شدند. آرش، بی جان، بر تخته سنگی افتاده بود.

آری، آری، جان خود در تیر کرد آرش



A vibrant, painterly illustration of a mountainous landscape. The mountains are rendered in warm, earthy tones of orange, yellow, and red, with patches of white snow or ice. In the foreground, a group of people, some wearing traditional head coverings and colorful clothing, are gathered on a snowy slope. Several pack animals, likely mules or horses, are also visible, some carrying loads. The overall scene suggests a high-altitude, possibly alpine or Himalayan, environment. The text is overlaid on the upper right portion of the image.

کار صدها صدهزاران تیغی شمشیر کرد آرش
می گویند هنوز هم کسانی که از البرز کوه می گذرند،
نام آرش را با افتخار صدا می کنند. سنگ ها،
دره ها و چشمه ها نیز هم صدا با آنان
می گویند؛
« آرش، آرش... »

فعالیت‌ها



درک و دریافت



۱. چرا دشمن پیشنهاد کرد مرز دو کشور با پرتاب تیر تعیین شود؟
۲. کدام مرز ایران با پرتاب تیر مشخص شد؟
۳. پس از پرتاب تیر، چه بر سر آرش آمد؟
۴.

واژه‌آموزی



- الف) ماهر یعنی کسی که در انجام دادن کاری مهارت دارد.
شاعر یعنی کسی که شعر می‌گوید.
عاقل یعنی کسی که دارای عقل است.
حالاتو بگو:
..... عالم یعنی
..... غافل یعنی
..... یعنی کسی که جایی یا چیزی را کشف می‌کند.
..... یعنی کسی که در جایی نظم برقرار می‌کند.
- ب) مردم، از **پیر و جوان**، به سمت قلّه‌ی کوه روان شدند؛ یعنی، همه‌ی مردم به سمت قلّه‌ی کوه روان شدند.
به مطالب کتاب، از **ریز تا درشت**، باید توجه شود؛ یعنی، به همه‌ی مطالب کتاب باید
.....
دانش‌آموزان، از **کلاس اول تا پنجم**، باید مقررات مدرسه را رعایت کنند؛ یعنی، همه‌ی
دانش‌آموزان
حالاتو بگو:
..... مردم ایران، از **زن و مرد**، طرفدار قانون هستند؛ یعنی،
..... حیوانات، از **چرنده تا پرنده**، آزادی را دوست دارند؛ یعنی،





الف

ب

آرش با همه‌ی **توان** کمان را کشید. آرش با تمام قدرت کمان را کشید.
 تیر آرش از **بامداد** تا **نیم‌روز** در پرواز بود. تیر آرش از صبح تا ظهر پرواز می‌کرد.
 از آن درخت گردو، **تناورتر** در جهان نبود. از آن درخت گردو، قوی‌تر در دنیا نبود.
 در جمله‌های «الف» کلمه‌هایی به کار رفته است که امروزه در گفتار و نوشتار کمتر استفاده می‌شود اما هرگاه نویسندگان یا گوینده‌ها بخواهند زیباتر و گیراتر بگویند و بنویسند، از آن‌ها استفاده می‌کنند. برای نوشتن و گفتن معمولی، از جمله‌های گروه «ب» استفاده می‌کنند.



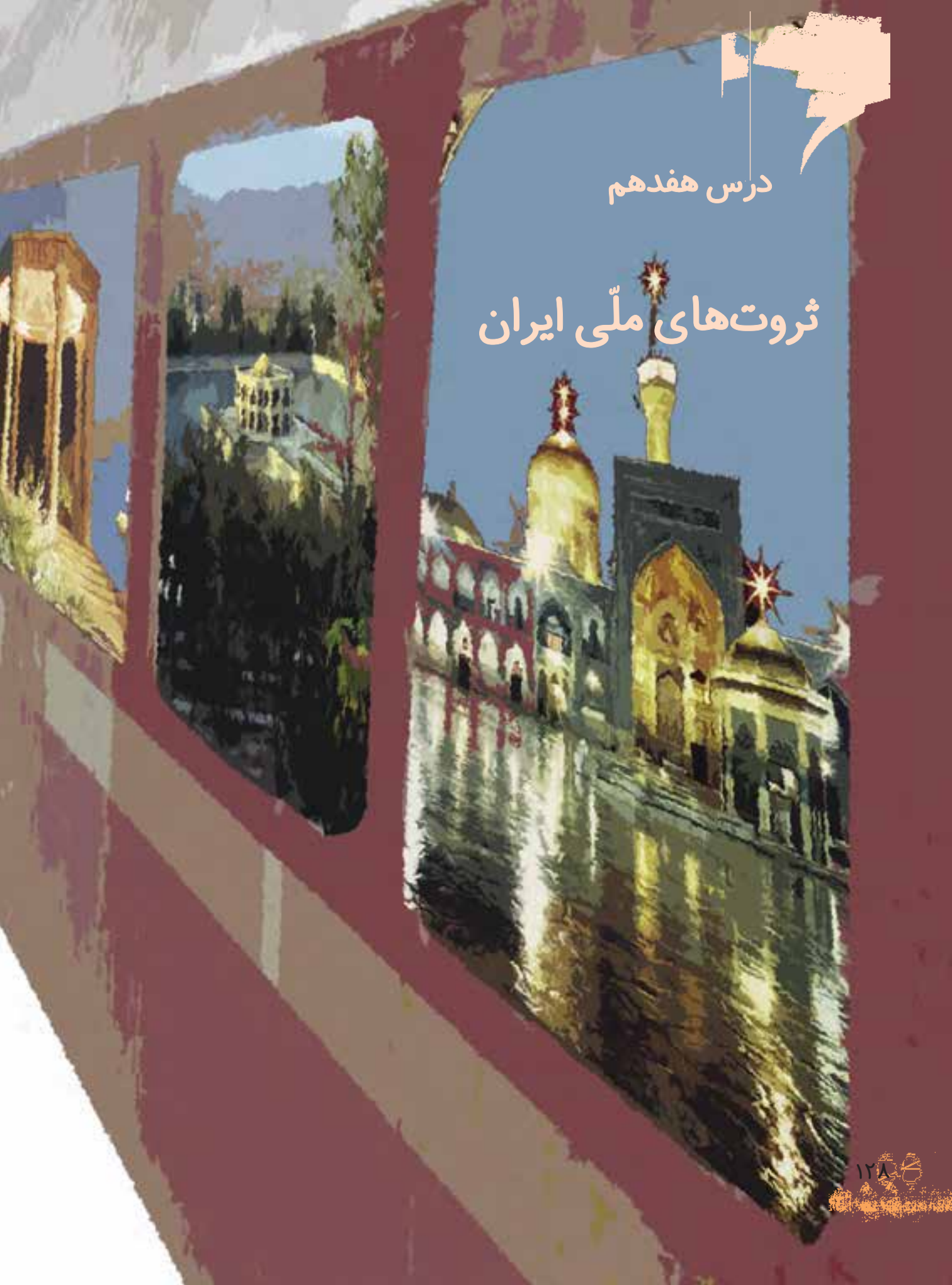
۱. نام کدام‌یک از شخصیت‌های زیر را شنیده‌ای؟ درباره‌ی آن‌ها با دوستانت گفت و گو کن.
 پوریای ولی، غلام‌رضا تختی، میرزا کوچک خان جنگلی، آریو برزن، باقرخان، ستارخان، رستم، سهراب.
۲. در کدام یک از کتاب‌های درسی که تاکنون خوانده‌ای، نام قهرمانان ملی یا محلی آمده است؟ درباره‌ی زندگی و رفتار آنان با دوستان خود گفت و گو کن.
۳.

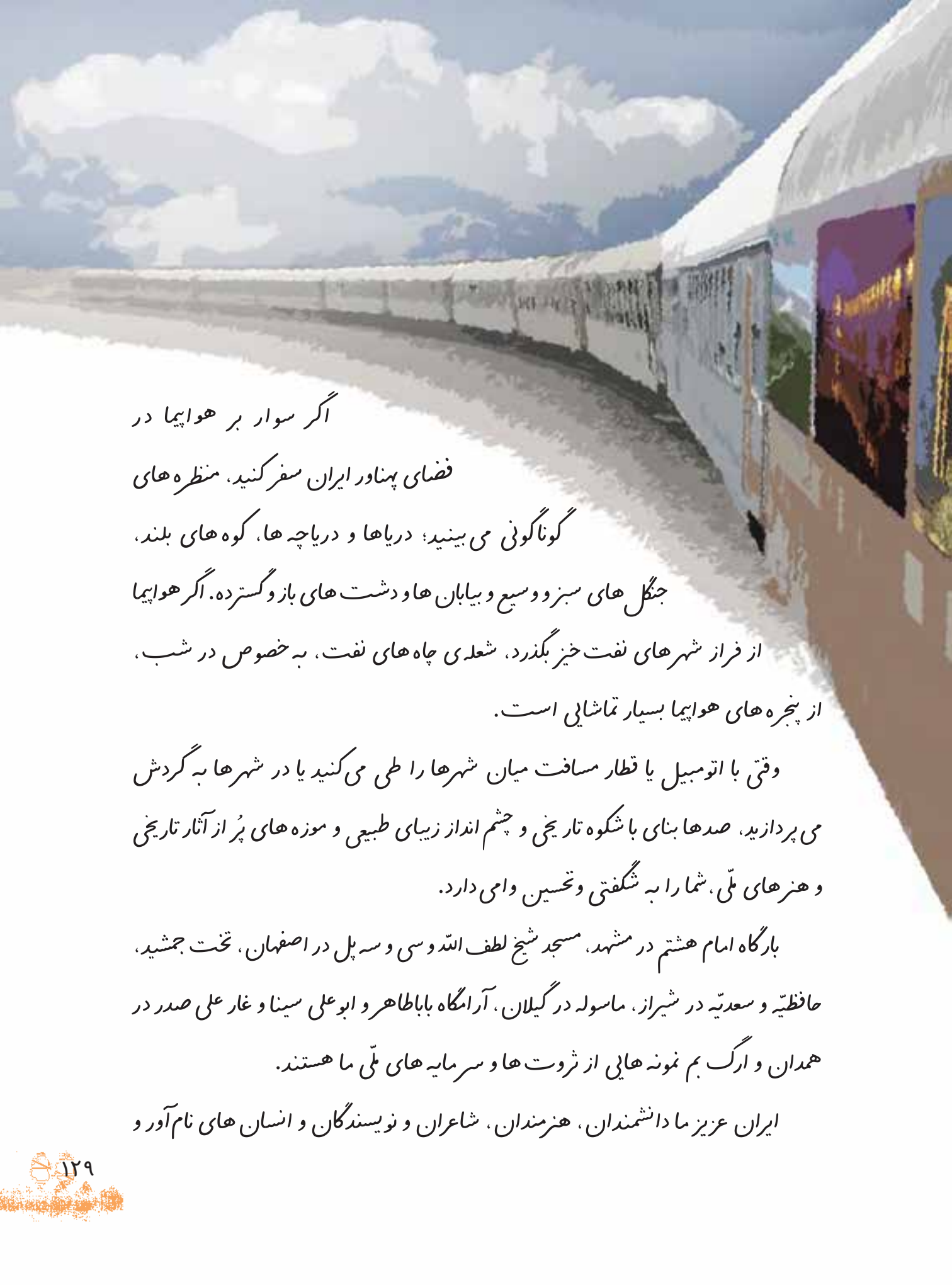


۱. داستان آرش کمان‌گیر را به صورت نمایش، در کلاس اجرا کنید.
۲. پیام داستانی را که هفته‌ی گذشته خوانده‌ای، در یک جمله بگو.

درس هفدهم

ثروت‌های ملی ایران





اگر سوار بر هواپیما در
فضای پناور ایران سفر کنید، منظره‌های
کوناگونی می‌بینید؛ دریاها و دریاچه‌ها، کوه‌های بلند،
جنگل‌های سبز و وسیع و بیابان‌ها و دشت‌های باز و گسترده. اگر هواپیما
از فراز شهرهای نفت خیز بگذرد، شعدهای چاه‌های نفت، به خصوص در شب،
از پنجره‌های هواپیما بسیار تماشایی است.

وقتی با اتومبیل یا قطار مسافت میان شهرها را طی می‌کنید یا در شهرها به گردش
می‌پردازید، صدها بنای باشکوه تاریخی و چشم‌انداز زیبای طبیعی و موزه‌های پُر از آثار تاریخی
و هنرهای ملی، شما را به شگفتی و تحسین وامی‌دارد.

بارگاه امام هشتم در مشهد، مسجد شیخ لطف‌الله و سی و سه پل در اصفهان، تخت جمشید،
حافظیه و سعدیه در شیراز، ماسوله در گیلان، آرامگاه باباطاهر و ابوعلی سینا و غار علی‌صدر در
همدان و ارگ بزم نمونه‌هایی از ثروت‌ها و سرمایه‌های ملی ما هستند.

ایران عزیز ما دانشمندان، هنرمندان، شاعران و نویسندگان و انسان‌های نام‌آور و

بزرگی را در دامان خویش پرورده است. انسان های بزرگی که چون آفتاب در آسمان تاریخ می درخشند و نه تنها ما ایرانیان که همه ی جهانیان از آثار درخشان آنان استفاده می کنند. این انسان های بزرگ نیز ثروت ها و سرمایه های ملی ما هستند. ما باید ثروت های گران بهای کشورمان را بشناسیم؛ از آن ها درست استفاده کنیم و آن ها را مانند امانتی بزرگ، به نسل های آینده بسپاریم.

درختی که در جنگل می روید، رودی که از
پیچ و خم کوهستان می گذرد، نفت و گازی که
از زمین بیرون آورده می شود، مواد معدنی که
از دل کوه استخراج می شود، سنگ نوشته ها
و نقش ها و یادگارهایی که از گذشتگان بر
جای مانده اند، ثروت های ملی ما هستند؛



بنابر این، نگهداری و استفاده ی درست از آن ها بر همه ی ما واجب است.

البته ایران ثروتی بزرگ تر و سرمایه ای ارزشمندتر از همه ی این ها هم دارد. می دانید
آن ثروت بزرگ چیست؟ آن ثروت و سرمایه ی گران بها، مردم بیدار و هشیار ایران
و شما دانش آموزان کوشا هستید؛ شما که با اندیشه ی بیدار، کوشش و پشتکار و ایمان و
اراده ی خود، ایرانی آبادتر و سر بلندتر خواهید ساخت. پس، از همین حالا خود را آماده
کنید تا سازندگان آینده ی این سرزمین مقدس و بزرگ باشید.

فعالیت‌ها

درک و دریافت

۱. استفاده‌ی درست از ثروت‌های ملی یعنی چه؟
۲. ثروت‌های ملی را به چند دسته می‌توان تقسیم کرد؟ برای هر دسته، نمونه‌هایی ذکر کن.
۳. چرا مردم هر کشور، جزو ثروت‌های ملی آن کشور به حساب می‌آیند؟
۴.

واژه‌آموزی

الف) نفت + خیز = نفت خیز ← جایی که از آن نفت به دست می‌آید.
حاصل + خیز = حاصل خیز ← زمینی که از آن محصول خوبی به دست می‌آید.
حالا تو بگو:

زر خیز یعنی چه؟

غله خیز یعنی چه؟

ب) حافظ + یه = حافظیه ← مکانی که آرامگاه حافظ در آن جاست.

سعدی + یه = سعدیه ← مکانی که آرامگاه سعدی در آن جاست.

حالا تو بگو:

زینبیه یعنی چه؟

نکته‌ها

اگر سوار بر هواپیما در فضای پهناور ایران سفر کنید، منظره‌های گوناگونی می‌بینید.
اگر سوار بر هواپیما در فضای پهناور ایران سفر می‌کردید، منظره‌های گوناگونی می‌دیدید.
همان‌طور که می‌بینی در جمله‌های بالا، وقتی زمان فعل جمله‌ی اول تغییر می‌کند، زمان فعل جمله‌ی دوم هم عوض می‌شود.

حالا جمله‌های زیر را با فعل مناسب کامل کن.

اگر در شهرهای ایران به گردش بپردازید، منظره‌های زیبایی

اگر به شهرهای ایران سفر می‌کردید، منظره‌های زیبایی



۱. در محل زندگی تو کدام ثروت‌های ملی وجود دارد؟

۲. درباره‌ی وظیفه‌ی خود و هم‌کلاسی‌هایت برای حفظ ثروت‌های ملی، با آنان گفت‌وگو

کن.

۳. تا به حال کدام‌یک از آثار تاریخی و تفریحی ایران را دیده‌ای؟ گزارش سفرت را به

دوستانت بده.

..... ۴.



۱. درباره‌ی ثروت‌های ملی و آثار باستانی چه مطالبی شنیده‌ای یا چه کتاب‌هایی

خوانده‌ای؟

۲. بخشی از زندگی یکی از شخصیت‌های منطقه‌ی خود را با هم‌کلاسی‌هایت اجرا کن.

ایران

چو ایران نباشد، تن من مباد
بدین بوم و بر زنده یک تن مباد

اگر سر به سر تن به کشتن دهیم
از آن به که کشور به دشمن دهیم

دریغ است ایران که ویران شود
گنّام پلنگان و شیران شود

ابوالقاسم فردوسی

شاهزاده‌ی خوش بخت

روزی روزگاری در زمان‌های بسیار قدیم، در شهری دور، در بالای تپه‌ای بلند، مجسمه‌ای بود. لباس مجسمه از تگه‌های طلا بود و به جای چشم‌های آن، دو دانه زرد بزرگ کار گذاشته بودند. روی دسته‌ی شمشیرش هم یک یاقوت درشت می‌درخشید.

شب‌ی از شب‌های اوایل زمستان، پرستویی که از دوستانش عقب مانده بود، خسته و مانده، به آن شهر رسید. مجسمه را دید و خودش را به آن رساند تا کنار پایش بخوابد اما هنوز چشم‌هایش گرم نشده بود که چند قطره آب روی بال‌هایش چکید. پرستو به آسمان نگاه کرد ولی ابری ندید. وقتی به بالای سر خود نگاه کرد، متوجه شد که این قطره‌های آب، اشک‌های مجسمه است.

پرستو بر شانه‌ی مجسمه نشست و گفت: «تو کی هستی؟ چرا گریه می‌کنی؟» مجسمه گفت: «به من شاهزاده‌ی خوش بخت می‌گویند. بعد از مردنم، مردم مجسمه‌ی مرا از طلا و جواهر ساختند و روی این تپه گذاشتند. تا وقتی زنده بودم، از چیزی خبر نداشتم اما حالا از این جا همه چیز را می‌بینم و از درد همه باخبر می‌شوم. من از دیدن گرفتاری‌های مردم خیلی غصه می‌خورم اما کاری از دستم برنمی‌آید. همین حالا، آن

دورها، مادری را می بینم که در کنار بچه‌ی بیمار خود اشک می ریزد. این زن بی چاره، با این که هر روز لباس می دوزد و کار می کند، آن قدر پول ندارد که برای فرزند خود دارو بخرد. تو بیا و یاقوت شمشیر مرا برای او ببر.»



پرستو گفت: «با این که خیلی خسته‌ام و فردا هم راه درازی در پیش دارم، این کار را برای تو می کنم.» آن گاه پرنیان رفت و یاقوت را برای بچه‌ی بیمار و مادرش برد.

صبح روز بعد، پرستو به مجسمه گفت: «من دیگر باید به دنبال دوستانم بروم.» اما شاهزاده‌ی خوش بخت گفت: «یک شب دیگر هم پیش من بمان. پیرمردی را می بینم که نه غذا دارد و نه آتشی که خود را گرم کند. تو می توانی زمرّد یکی از چشم‌های مرا برای او ببری.»

پرستوی مهربان قبول کرد و یک شب دیگر هم پیش شاهزاده‌ی خوش بخت ماند اما صبح روز بعد، وقتی می خواست با شاهزاده خداحافظی کند، او باز هم التماس کرد و گفت: «ای پرستوی کوچولو، فقط یک شب دیگر این جا بمان. چشم دیگر مرا هم برای دخترکی ببر که در این دنیا هیچ کس را ندارد. او این روزها، سخت گرسنه و تنهاست.»

پرستو گفت: «اما اگر این



چشمت را هم ببخشی، کور می شوی و دیگر نمی توانی مردم شهر را ببینی.» شاهزاده ی خوش بخت گفت: «اما من راضی هستم؛ چون جان یک انسان را نجات می دهم.»

پرستو زمرّد را برای دخترک فقیر برد. وقتی برگشت، شاهزاده به او گفت: «ای پرستوی مهربان، حالا زود باش پرواز کن و خودت را به دوستانت برسان.» اما پرستو گفت: «من پیش تو می مانم و از زندگی مردم این شهر برایت خبر می آورم. از سرما هم نمی ترسم؛ چون کار خوبی که انجام می دهم، دلم را گرم می کند.»

آن سال زمستان، پرستو در شهر می گشت و برای شاهزاده خبر می آورد. هر شب هم تگّه ای از طلاهای لباس مجسمه را می کند و برای مردم فقیر می برد.

در یکی از روزهای آخر زمستان که هوا کمی گرم شده بود، مردم در بوستان شهر گردش می کردند. ناگهان چشم یکی از آنان به پرستوی مرده ای افتاد که روی پای مجسمه ی شاهزاده ی خوش بخت افتاده بود. او نگاهی به مجسمه کرد و از تعجب فریادی کشید. مردم با شنیدن فریاد او، دور مجسمه جمع شدند؛ شاهزاده ی خوش بخت دیگر طلا و جواهری نداشت. آن وقت مردم شهر فهمیدند کمک هایی که سرتاسر زمستان به آنان می رسید، از کجا بود.

مردم آن شهر، هنوز هم داستان شاهزاده ی خوش بخت و پرستوی مهربان را برای بچه های خود تعریف می کنند.

